



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## فصل نود و یک

فصل اضافه: رخداد تصادفی برای شلیک هوایی 4



البته که علت انگیزه خود انگیزه بود زیرا که معمولاً به سادگی آن بررسی میشد ولی به مرحله عمل نمیرسید.

موبی جون بدون اینکه کفشهایش را درآورد روی تختخواب جدیدی که هنوز هیچ کس رویش ن خوابیده بود دراز کشید. شانگ چینگهوا شدیداً احساس درماندگی میکرد: «شاه من، اینجا کوهستان سانگ چیونگه!»

یک بالش با قدرتی تخریب گر پرواز کنان به طرفش آمد و محکم به او اصابت کرد و باعث شد از شدت درد قیافه اش را در هم کند. شانگ چینگهوا بالش را برداشت و مودبانه گفت: «شاه من، این تخت منه!»

موبی جون گستاخانه انگشتش را نشان داد و درحالی که آن را تکان میداد با لحنی خونسرد و پر از اشرافی گری گفت: «مال منه!»

فهمیدم....

از آنجا که خود شخص تماماً به موبی جون تعلق داشت تمام لوازمش نیز متعلق به او بودند. طبیعتاً رختخوابش نیز مال او بود!

آیا میتوانست در برابر چنین چیزی بایستد؟ در چنین زمانی تئوری ببر وحشی بکار میرفت: چیزی که تو داری مال منه! چیزی که من دارم هم مال منه!!!

شانگ چینگهوا با نارضایتی روی صندلیش وول خورد در سکوت یک تکه فنجان شکسته را از روی پاهای خود برداشت زیرلبی با صدایی آرامی میخواند: «تو روی

تخت میخوابی من روی زمین .... من برگ ترب میخورم تو سوپ و گوشت!«  
همزمان اتاقش را تمیز می کرد.

باز هم خوشحال بود که موبی جون بخشش کرده و یک بالش به او داده قبلا حتی این بالش را هم نداشت. خوشحال از این وضعیت بالش را بغل کرد و همچنان که رو به موبی جون تعظیم میکرد خوابید.

آن روز شانگ چینگهوا مانند یک زنبور عسل شاد کار کرد. موبی جون سه روز در آسایش-خانه آنان خوابید بعد بدون گفتن هیچ حرفی ناپدید شد.

شانگ چینگهوا به این شکل توانست هاله عجیب وضعیتی را که به موبی جون اختصاص داده بود را سه روزه تجربه کند! در این سه روز،هیچ هشدارى برنخاست،هیچ کس مشکوک نشد و هیچ چیزی رخ نداد!! هیچ کس به چیزی بو نبرد. یک شیطان برای چند روز درون قله آندینگ زندگی کرده بود و فرمان هایی به شاگرد آینده(نخبه) قله آندینگ داده و از او کلی بار کشیده بود.



شانگ چینگهوا مانند یک رعیت آزاد شده آواز میخواند تا مدتی شدیداً هیجان داشت و وضع بهمین منوال پیش رفت تا زمانی که از ارباب پیر قله آندینگ یک ماموریت جدید گرفت.

گرچه ماموریت های قله آندینگ انجام امور متفرقه روزانه بودند ولی تفاوتش در حضور همراه نیروهای عقبی بود یا نبرد در خط مقدم... ولی هر قدر جلوتر میرفت این ماموریت ها میتواند ترسناک تر و پر از استرس باشد.

مثلا باید خیلی سریع انبار ذخیره قرص ها و طلسمات خونین را پر میکرد آنهم درست موقعی که ارباب قله بایجان با ارواح شوم میجنگید ... چنین ماموریت هایی را هر جور نگاه میکردی ترسناک بودند.

حداقل موبی جون میتواند از دیگران مراقب کند!!! شانگ چینگهوا خیال میکرد او را به پس ذهن خود رانده است هرگز فکرش را هم نمیکرد وقتی بارها در موقعیت های دشوار و سخت قرار میگرفت توسط موجوداتی شیطانی که ناگهان سر راهش ظاهر میشدند جانش نجات پیدا کند....

... این امر دقیقا مصداق بارز «همراه من باش تا ازت مراقبت کنم» بود درسته؟ شانگ چینگهوا فکرش را هم نمیکرد که آن بغل کردن پاها و اصرارها اینقدر مفید و ضروری بوده باشد در غیر این صورت امکان نداشت بتواند تا به این روز زنده بماند؟!!!



او در حال انجام این کارها بود که سیستم بصورت خلاصه و کوتاه فرمانی را با خط درشت برایش ارسال کرد: [طی سه سال سرپرست شاگردان قله آندینگ شو!]

غیر از بیرون رفتن برای ماموریت و بخوبی مراقبت کردن از موبی جون اگر میخواست سرپرست شاگردان شود باید به امور کوهستان سانگ چیونگ توجه بیشتری میکرد.

همانطور که همه میدانستند تمامی افراد سیاهی لشکر در «کتاب راه ابدی شیطان فناپذیر» ضریب هوشی 40 داشتند. بنابراین این به اصطلاح کاخ توطئه ای که باید میچید نیازمند این میزان دقت و توجه بود:

خب ارباب قله آندینگ شخصا یک شاگرد داشت که ما او را شاگرد آ می نامیم! این شاگرد یکی از برجسته ترین ها بود. (برجسته در اموری چون سرو چای، آوردن آب، شستن لباسها، تمیز و مرتب کردن رختخواب ها، متخصص این امور بود و از هر انگشتش یک هنر می چکید و در مرکز امور خانه داری رتبه عالی داشت!)

یک روز ارباب پیر قله آندینگ از «آ» خواست کیک شیرین درست کند و برای هر قله یکی بفرستد. پس آن کاری که شانگ چینگهوا در این مساله باید انجام میداد پاشیدن مقدار زیادی نمک یا شکر در هر کیک بود. هربار کاری میکرد تا آنها کاملا بدمزه بشوند. او این روند را برای سه بار تکرار کرد و خیلی زود ارباب قله امیدش را به سرپرست قبلی شاگردانش از دست داد.

خب فکر کن: تو/گه نمیتونی به کیک درست کنی پس دیگه چه کاری/از دستت بر میاد!؟

در این موقع اگر شانگ چینگهوا چندباری مهارت آشپزیش را نشان میداد میتوانست سریع ارتقا درجه بگیرد. گرچه در این موقعیت نه تنها ضریب هوشی کافی که درک درستی هم نداشت. /اگه نمیتونی کار درست رو/انجام بدی بهتره بدترین رو/انجام بدی. همین یک خط توانسته بود خواندگانش را دیوانه کند و نتیجه موفقیت آمیز باشد!

این مدل نوشته ها در کتاب راه ابدی شیطان فناپذیر بسیار بودند. این بازبینی ها وقتی بهتر میشد که در بازبینی های سالانه بخش نظرات خوانندگان زونگدیان توسط خوانندگان او پر میشد و کسی که بیشتر از همه این خوانندگان لب به انتقاد میگشود خیار بی همتا بود!

شانگ چینگهوا با فکر به این مسائل احساس میکرد دلش برای آن همراهان همیشگی تنگ شده همینطور برای آن دوستان عزیزش در بخش نظرات! واقعا دلش برای آن فریاد ها و غرش ها که میگفتند: «هواپیمای شلیک کننده رو به آسمان دقیقا بخاطر این ایده ثولوژی فکریته که یه نویسنده درجه سومی هستی...» تنگ شده بود. عجب جایگاه غیر قهرمانانه ای!!!



هرچند به عنوان سرپرست قله آندینگ نگرانی های او تنها افزایش می یافتند. مثلا پیشتر، یعنی زمانی که هنوز یک شاگرد خارجی فرقه بود شانس پایین رفتن از کوهستان و انجام ماموریت با لیو چینگه یا شن چینگچو را پیدا نمیکرد.



حالا چقدر از جان بی مقدارش را برای این زندگی شوم باید میداد که چنین چیزی را بدست آورده بود؟

کوهستان سانگ چیونگ به ارتباط میان اعضایش شدیداً تاکید داشت. برای سرپرستان شاگردهای مختلف عادی بود که در ماموریتها با هم بروند. اینبار بخش اصلی کار میان این سه گروه بود. لیو چینگه پیشتاز گروه بود. شن چینگچو در مرکز قرار داشت و وانمود میکرد بسیار اصیل است ولی در حقیقت مسئول حملات مخفیانه و متقابل بود. دائم بادبزنش را تکان میداد و بسیار متظاهر بود.

و شانگ چینگهوا؟

البته او مسئول راندن ارابه و رزرو مسافرخانه و حمل لوازم و اسباب همینطور مسئول دخل و خرج این سفر بود. یعنی مسئول تدارکات.... واقعا خوب بود اگر کارش اینقدر ساده بنظر میرسید.

«میگه که موقع شب اگه سرت رو بیاری جلو و به دهانه چاه نگاه کنی میتونی بازتاب خودت رو ببینی درحالیکه به بالا نگاه میکنی و لبخند میزنی و داره اشاره میکنه بهت ... میگن از ناکجا مردم رو میکشه درون خودش ... بعضی وقتا حتی میتونی تصویر خویشاوندای مرحومت رو هم درش ببینی ... اوهو اوهو(سرفه)... برادر ارشد شن، لیو شیدی، میشه....میشه بزارین من اول حرفمو تموم کنم....؟»شانگ چینگهوا طومار را جمع کرد.

شن چینگچو با یک حرکت از آستین خود یک کتاب را بیرون کشید. او همیشه و هر کجا، نشسته و ایستاده سعی داشت پرمدها و متظاهر باشد حالا هم زیر سایه درخت انجیری نشسته بود و انمود میکرد ذات باشکوه کتاب آوازاها و تجلی کتاب تاریخ است. لیو چینگه نیز جلوتر به سمت چاه رفته و سرش را کاملاً بطرف داخل آن کشیده بود و درونش را نگاه میکرد.

لیو چینگه میخواست از استراتژی حمله رعد آسا استفاده کند تا مجبور نشود شن چینگچو را در همه سفرشان تحمل کند. شن چینگچو میخواست بگذارد لیو چینگه همه کارهای سخت را انجام دهد تا خودش هم زودتر از آنجا برود. هیچ کدام نمیخواستند به دیگری نزدیک شوند و بار نفرت و انزجارشان را از هم بیشتر کنند. هر کدام نقشه های خود را داشتند و اصلاً به توضیحاتی که درباره این ماموریت گفته شده بود گوش نمیدادند.

لیو چینگه سرش را بالا آورد و گفت: «هیچی اینجا نیست!»

شانگ چینگهوا فهمید که منظورش این است که «تصویر من بهم لبخند نزد و سر تکون ند/د» او دستانش را باز کرد و گفت: «خب... چگونه به برادر شن بگیم بیان و یه امتحانی بکنه؟»

شن چینگچو کتاب را کناری نهاد و بادبزنش را درآورد. با قدمهایی بلند بسمت چاه رفت و گفت: «اگه میشه بهم اجازه بدین!»

لیو چینگه با ده قدم یا بیشتر فاصله گرفتن به او «اجازه» داد. شن چینگچو نیز

نگاهی به چاه انداخت ولی او هم نتیجه ای نگرفت. شانگ چینگهوا طومار را تکانی داد و درحالیکه صفحاتش خش خش میکردند گفت: «واقعا عجیبه... اینجا اینطوری گفته...»

غم انگیز تر از همه اینکه اهمیت نداشت چقدر صدای خش خش صفحات بلند بود او نمیتوانست صدای پر نفرت شن چینگچیو را بیوشاند: «ماها خسته شدیم... نوبت تو نشده؟»

قطعا در این دنیا، هیولاهای ترسو هم از سختی هراس داشتند و ضعیف ترها را آزار میدادند. وقتی آن دو نگاه کردند هیچ چیزی ندیدند ولی وقتی نوبت شانگ چینگهوا رسید به خوبی تصویر خودش را میدید که برایش دست تکان میدهد. لیو چینگه دست به قبضه شمشیر برد و محکم آن را چسبید چنگلوان از غلاف بیرون پرید با قدرتی رنگین کمانی به درون آب چاه پرید.

پس از لحظاتی سکوت سطح آب شروع به تکان خوردن و موج گرفتن کرد. شانگ چینگهوا یک قدم عقب رفت بعد قدمی دیگر برداشت تا فاصله امن را حفظ کند. صدای ناله و فریاد شبیح به گوشش رسید بعد یک توده شبیه روح از درون چاه به پرواز درآمد و به طرف آسمان رفت.

بدنبالش لیو چینگه سرزنهایی که به او حمله کرده و گازش میگرفتند را از تن جدا کرد: «عقب نشینی!»

به این صورت نبرد خیلی سریع آغاز شد. در چنین مواردی هیچ یک از شاگردان

قله آندینگ بر سر پستشان نمیماندند و با عجله از آنجا دور میشدند و در دور دست پناه میگرفتند. بدبختانه محاسبات شانگ چینگهوا غلط از آب درآمد و فاصله اش با آنجا چندان مطمئن نبود. در نتیجه عقب نشینی او توسط آن روح شوم که اکنون به توده سفیدی تبدیل شده بسته شد. حال که وضع به این حال درآمده بود تنها میتوانست مهارت ویژه خود را نشان دهد چشمانش را چرخاند و همنجا غش کرد.

بازی کردن نقش مرده ها یک حقه حساب شده بود!

در میانه آشوب جنگ، لئو چینگه و شن چینگچو تصادفا پشت به پشت هم ایستادند. هر دو همزمان چهره در هم کشیدند شن چینگچو یکی از حملات را دفع کرد و و ضربه اش تصادفا به شانه لئو چینگه برخورد داشت. لئو چینگه نیز خشمگین شد و سریع یک ضربه دیگر زد.

همه چیز تا الان آنقدر خوب پیش رفته که همه نیرویشان را صرف بی توجهی به دشمن و نبرد با همدیگر کرده بودند. شن چینگچو سرزنش کنان گفت: «مگه کوری؟ کجا رو داری میزنی؟»

لیو چینگه نیز اصلا در برابر او مودب نبود و جواب داد: «کی بود که اول اینکارو کرد؟ کیه که کوره؟»

شانگ چینگهوا هنوز بیهوش روی زمین بود. گرچه میتوانست بوضوح یک سایه سفید را بالای سر لئو چینگه ببیند. حمله شن چینگچو با برخورد به شانه لئو

چینگه او را تکه تکه کرده بود. تا آنجا که او می دید شدت ضربات آندو علیه هم داشت اوج میگرفت و چشمهایشان به رنگ خون درآمده بود. او دیگر نمیتوانست نقش مرده ها را بازی کند نشست و با فریاد ضعیفی گفت: «آقایون، دعوا نکنید... لیو شیدی اشتباه میکنی ... در حقیقت برادر شن داشت...»

شن چینگچو دستش را تکانی داد و سر شانگ چینگهوا به دیواره چاه برخورد کرد و صدای شکاف برداشتن و خرد شدن چاه شنیده شد بعد سنگریزه و خاک بود که از آن ریخت. شن چینگچو به سردی گفت: «اگه میخوای ادای مرده ها رو دربیاری بهتره که بمیری! نصفه نیمه بلند نشو!!!!»

شانگ چینگهوا دیگر چیزی نگفت غش کرد و به بازی کردن نقش مرده ادامه داد.

آنان مخلوق چاه را مهر کردند و تمام اشباح شوم را درون یک ظرف مخصوص اسیر نمودند و حتی یک دانه را هم جا نینداختند. شانگ چینگهوا اسب را به حرکت درآورد. لیو چینگه بدون اینکه نگاهی به آنان بیندازد مسیر دیگری را در پیش گرفت. شانگ چینگهوا با عجله گفت: «لیو شیدی، داری کجا میری؟»

لیو چینگه خرناسی کشید و گفت: «من با کسایی که از پشت بهم خنجر میزنن سفر نمیکنم!»

شن چینگچو دستانش را بهم کوبیده و لبخندی زد: «خیلی خوبه، منم دوست ندارم به کسی که فقط زورش زیاده و عقل تو سرش نیست مبارزه کنم ... شانگ

شیدی، بزن بریم!»

شانه شانگ چینگهوا را نیشگون گرفت و او نیز از درد دندان بهم سایید و به سختی زیادی توانست خودش را از چنگالش خلاص کند به دنبال لیو چینگه رفت و با لحنی هشدار آمیز گفت: «لیو شیدی، این نصیحت رو از ارشدت بشنو ... تمام وقت تنهایی تهذیبگری نکن ... ممکنه خیلی یهویی دچار انحراف چی بشی!»

لیو چینگه به او جواب نداد و شن چینگچیو با لبه بادیزنش به ارابه کوبید شانگ چینگهوا سریع برگشت. در تمام مسیر همزمان با راندن ارابه حواسش به شن چینگچیو بود.

او به گوشه دیگری از ارابه تکیه زده و کتاب میخواند ولی در زیر نگاه خیره او چهره اش تیره شد چشمانش را جمع کرد و گفت: «برای چی به من زل زدی؟!» شانگ چینگهوا با کمرویی گفت: «.... برادر شن، در واقع، نمیخواستم یادت بیارم ولی چون خودت ازم پرسیدی بزار صادقانه بگم .... کتابو سر و ته گرفتی....»

« ..... »

صورت شن چینگچیو سرخ شد ناگهان برخاست و شمشیر کشید

« نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه کار عجولانه ای نکن!!!!»

شن چینگچیو، این مرد، یک انسان متظاهر بود و اگر چهره اش را در برابرش

ظاهر میکردی برای بقیه عمرش هرگز فراموشت نمیکرد. شانگ چینگهوا از یک لحظه لغزش زبان خود ناراحت بود ولی کسی مانند شن چینگچو که استاد تظاهر کردن بود وقتی کتابی را اینطور سر و ته میگرفت نشان میداد بسیار خشمگین است.

آه درسته، او اینهمه به خودش زحمت داده بود که کار خوبی انجام دهد ولی نتیجه مورد انتظارش رخ نداد. او میتوانست پیش برود و به لیو چینگه بگوید «اونجا من میخوام به تو کمک کنم» ولی خیال نداشت اینکار را بکند... خب اگه نمیخواهی خودت اینکارو بکنی بزار من انجامش بدم بزار کمکت کنم توضیح بدی ولی او که نمیتوانست ماسکش را از چهره بردارد شاید چون شرمنده میشد! این انسان شخصیت بسیار پر پیچ و خمی داشت که همیشه خودش را عذاب میداد.

شن چینگچو مانند یک مار به او خیره شده بود عرق سردی کمر شانگ چینگهوا را پوشاند.

بعد از لحظاتی شن چینگچو سر جای خود نشست و شمشیرش را غلاف کرد. با تلاش زیادی توانست خودش را آرام کند بعد با لبخندی سطحی گفت: «شانگ چینگهوا، تو فقط خفه شو باشه؟»

قلب شانگ چینگهوا به درد آمده بود چنان که نمیتوانست تحملش کند. دستش را بالا گرفت و گفت: «میتونم یه چیز دیگه بگم؟»

شن چینگچو با دست راست شقیقه خود را مالید. چانه اش را بالا گرفت و به او مجوز سخن گفتن داد. شانگ چینگهوا صمیمانه به او نگاهی کرد و پرمعنی ترین و صمیمانه ترین کلمات را از روزی که توسط یک موج الکترونیکی به درون کتاب راه ابدی شیطان فناپذیر کشانده بود به او گفت: «اگر در آینده کسی رو دیدی که دچار انحراف چی شده، عصبی نشو، عجله نکن و فکر نکن برای نجاتش میتونی کاری بکنی ... باید آروم باشی و سعی کنی کمک بیاری، خودت هیچ کاری نکن ... وگرنه بیشتر از اینکه کمک باشی مانع میشی بجای درست کردن ابرو چشمش رو هم داغون میکنی ... و بعدش توی ناامیدی میفتی ... بقیه عمرت نمیتونی خودت رو ازش رها کنی ... حتی اگه بپری توی رودخونه زرد هم نمیتونی خودت رو پاک کنی!»

شن چینگچو گیج شده بود: «اگه کسی دچار انحراف چی بشه به من چه ربطی داره؟ من چرا باید عصبی بشم؟ من چرا باید بخوام کمکش کنم؟!»

شانگ چینگهوا چهره (میدونستم همچین جوابی میدی) به خود گرفته و گفت: «بهرحال سعی کن یادت بمونه!»



وقتی شانگ چینگهوا ارباب قله شد. دیگر نیاز نداشت زانو بزند یا پاهای کسی را بغل کند.

زندگی پر مشغله ای داشت اما حداقل اینکه از یک دختر خدمتکار به رئیس دفتر



داخلی ارتقای درجه گرفته بود. میشد این را قدمهایی بسیار بلند و سریع برای او دانست. او شنیده بود ارباب قله چینگ جینگ که کسی جرات نداشت با او درگیر شود بیمار شده پس از بهبودی او، جلسه ای محرمانه در قله چیونگ دینگ برگزار شده بود.

در تالار کناری قله چیونگ دینگ، از دوازده ارباب قله قبيله یازده نفر آنجا حضور داشتند.

یوئه چینگیان در حالیکه سعی داشت تمرکزش را حفظ کند گفت: «فکر میکنی چینگچو شیدی... توی این چند روز خیلی عجیب غریب شده؟!»  
چند ارباب قله سر تکان دادند و لئو چینگ با جدیت گفت: «یه چیزی بیشتر از عجیب و غریب!!!!»

چی چینگچی زیر لبی گفت: «انگار تبدیل به یه آدم دیگه شده!»

در همان زمان، شانگ چینگهوا تازه قدم به تالار نهاد درحالیکه گرد و خاک سفر هنوز رویش بود. در چند سال گذشته بذر گرمک استخوان-آردهایی قله چیانسائو در بیرون از فرقه فروش بسیار خوبی داشتند و او در این چند ماه برای برنامه های فروش بیشتر در سفر بود.

تا برگشت سریعا به این جلسه مرموز آمده و هنوز از موقعیت دقیق و اوضاع خبر نداشت. دستانش را بهم مالید و گفت: «من چند وقتی به برادر شن رو ندیدم ... میشه به منم بگین دقیقا چه اتفاقی براش افتاده که عجیب شده؟»

یوئه چینگیان گفت: «اون بدون هیچ استرسی و در نهایت آرامش نزدیک دوساعت با من حرف زد!»

شانگ چینگهوا وحشت زده گفت: «وای خدای من!! چقدر عجیب!! واقعا که خیلی عجیبه!!!»

بطور عادی میان این دو یک گره ناگشودنی وجود داشت. بدون باز کردن این گره هیچ شانس برای هماهنگی میان اعضا ایجاد نمیشد. قبلا، قانون پنجمین جمله برای آنان که نشانه بدی رابطه شان بود یکی از قوانین خاص محسوب میشد. دو ساعت آسودگی و گفتگوی بدون استرس نشان میداد در سطح خارق العاده ای پیشرفت داشته اند.

لیو چینگه گفت: «توی غار لینگشی... اون... کمکم کرد!»

شانگ چینگهوا حالا بیاد آورد. آره درسته /اون موقع... لیو چینگه آن موقع بدست شن چینگچیو می مرد. چطور ممکن بود که اون الان و در این لحظه سالم و سر حال اینجا نشسته و در این جلسه حضور پیدا کند؟

یعنی ممکن بود که پس از شکست دادن مخلوق درون چاه ، یادآوری او روی شن چینگچیو تاثیر نهاده باشد؟

بقیه نیز بطور خلاصه چیزهای عجیب و غریبی که شن چینگچیو در روزهای گذشته انجام داده بود را بیان کردند. چرا او خودش را سپر آسیب دیدگی در برابر آن زن شرور از قبیله شیطان کرده بود؟ چرا مقاومت کرده و از شاگردانش مراقبت

کرده و نسبت به آنان اهمیت نشان داده بود؟ با شنیدن این حرفها شانگ چینگهوا چهره درهم میکشید.

او چندین بار موضوع را بررسی کرد. این قربانی کردن خود برای یک شخصیت طراحی شده را هر جور نگاه میکرد در نظرش یک خطای خارج از محدوده آشکار بود.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «سه ... اون ... بدن اون که تسخیر نشده؟ برادر وی، جایگاه تمرین شمشیر شما چی؟ اونجا رو دیده؟»

جایگاه تمرین شمشیر قله وانجیان، شمشیر مرموزی به نام «هونگ جینگ» داشت که هیچ کسی تا به حال نتوانسته بود آن را جا به جا کند. مگر اینکه ارواح شوم یا اشباح خبیثه نزدیک میشدند. در آن صورت شمشیر خود به خود به حرکت در می آمد. اگر واقعا یک موجود ناپاک شرور شن چینگچو را تسخیر کرده بود کافی بود به جایگاه شمشیر نزدیک شود هونگ جینگ سریعا با صدای بلندی اعلام هشدار میکرد!!

ولی وی چینگوی گفت: «سه بار رفت و هر سه بار سعی کرد اونو بکشه ولی شمشیر هیچ حرکتی از خودش نشون نداد!»

یوئه چینگوان به آرامی گفت: «توی بدنش هیچ انرژی شیطانی نیست .... من نتونستم هیچ نشونه ای مبنی بر تسخیر شدن جسمش پیدا کنم!»

چی چینگچی دستانش را دراز کرد و گفت: «اگه بدنش تسخیر نشده دیگه واقعا معنی نمیده ... همیشه یه توطئه هایی پشت تسخیر شدن جسم ها هست ... این روزا، اون هیچ کاری نمیکنه...حتی از قبل هم تنبل تر شده!»

آنان پس از ساعتها گفتگو نتوانستند تصمیم مناسبی بگیرند. در پایان مو چینگفانگ گفت: « بنظر من موضوع تسخیر شدن رو دیگه نباید کش بدیم چون ممکنه مشکلات قدیمی برادر شن از نو ظاهر بشن!»

تمام اربابان قله با ترس بهم نگاه کردند. اینکه « مشکلات قدیمی » چه بودند اصلا نیازی به گفتن نداشت!

شن چینگچیو به عنوان یک انسان، جاه طلب، پرخاشگر، مغرور و گستاخ بود گرچه اولین بار نبود که سعی میکرد در کاری پیروز شود شاید میخواست در تنهایی مراقبه کند اما در انتها دچار انحراف چی شده بود؟!

مو چینگفانگ موشکافانه ادامه داد: « من درباره موضوعاتی شنیدم مثلا وقتی کسی یه سنگ بزرگی میخوره توی سرش یا دچار حملات عصبی شدید بشه بعضی وقتا تا مدتی خاطرات گذشته شو فراموش میکنه ... پس دچار انحراف چی شدن و فراموش کردن گذشته میتونه شرایط فرد رو تحت فشار بزاره و تغییرش بده و چنین چیزی غیر ممکن نیست!»

یوئه چینگیان گفت: « پس ممکنه بهبود پیدا کنه؟»

چی چینگچی چینی به بینش داد و گفت: «برادر جانگمن، نکنه دلت میخواد سریع حالش خوب بشه و گذشته رو بیاد بیاره...اون شخصیت و رفتار قبلشو؟»

یوئه چینگیوان گفت: «من؟ خودمم نمیدونم!» او مشتاقانه گفت: «هرچند الان اون خیلی خوبه ... ولی ... اگه بتونه گذشته رو بیاد بیاره خب بهتره!»

برخی از اربابان قله اصلا این را درک نمیکردند: «قبلا وقتی برادر جانگمن رو میدید حتی یه احترام خشک و خالی هم بهش نمیگذاشت ... بقیه همراهانمون هم که بماند... به اقامتگاه های هیچ کدوممون نمیومد. وقتی حرف میزد همیشه تو کلماتش یه طعنه خاصی بود... رفتارش سرد و پر بی دقتی بود... کجاش خوب بود؟ جوری که الان هست خیلی بهتره!»

یوئه چینگیوان لبخندی زد و چیزی نگفت. موچینگفانگ گفت: «آخرین بار که رفتم تا برای سم بدون درمان واسش نسخه بنویسم ... کمکش کردم تا کمی به تماشای اطرافش بشینه ... علامت جدیدی ندیدم و سخت میشه گفت به این زودی برگرده به قبل... من یه کمی نگرانم از اینکه بزاریم کارا به روال طبیعیش پیش برن!»

پس از اینکه همه به این نتیجه رسیدند که «ارباب قله چینگ جینگ حافظه اش را از دست داده و خبرهای مسرت بخش باید پخش بشوند و برایشان جشن گرفت» متفرق شدند.



پس از پایان گرفتن جلسه، شانگ چینگهوا احساس میکرد در پاسخ به این اتفاقات عجیب، نیاز است که کمی تحقیق و بررسی کند (مثلا وقتی که میرفت تا لوازم قله چینگ جینگ را به آنان تحویل دهد)

شانگ چینگهوا پیش از بررسی به قله بایجان رفت. اربابان قله در فرقه کوهستان سانگ چیونگ را با ارشد بودنشان رتبه بندی میکردند: قله چینگ جینگ شماره دو بود و قله بایجان شماره هفت. او پس از تحویل کالاهای قله شماره یک که قله چیونگ دینگ بود طبق قوانین باید به قله چینگ جینگ میرفت.

ولی خوشنود کردن شن چینگچیو کار سختی بود و هر بار شانگ چینگهوا مغز خود را زیر و رو میکرد تا راهی پیدا کند و جوری حرف بزند که توهین به او نباشد. از طرفی ارباب قله بایجان مبارز خوبی بود و شانگ چینگهوا احساس میکرد برای حفظ امنیت بهتر است اول لوازم آنان را تحویل دهد.

چه امنیتی؟ اوهوم، مشخصا امنیت یک مغازه دار کوچک که هزینه مراقبت از خود را به ارباب ستمگر خود میدهد.... کسی که با او دیدار کرد شاگرد کوچک لیو چینگه<sup>۱</sup> یعنی جی جوئه بود که مثل همیشه شاد بنظر میرسید. آنان با هم سلام دادند و پس از تحویل کالاهای جی جوئه گفت: «شانگ شیدی، مراقب خودت باش، من برمی گردم به زمین تمرین!»

شانگ چینگهوا با توجه به حالتش بنظر نمیرسید خیال رفتن داشته باشد بلکه

---

اینجا اینطور باید خوانده بشه شیدی لیو چینگه<sup>۱</sup>

پرسید: «اخیرا لیو شیدی اغلب توی قله بایجان می‌مونه آیا تهذیب‌گری ایشون افزایش داشته؟»

لیو چینگه در تمام سال بیرون میرفت تا کسانی را برای مبارزه پیدا کند زیرا در قله بایجان کسی نمیتوانست با او رقابت کند. حداکثر یک ماه طول میکشید تا برگردد و زمانی افراد قله بایجان برای درمان با هم به قله چیانسائو میرفتند موقعی بود که او تازه برگشته ولی اخیرا پاشنه در قله چیانسائو توسط شاگردان قله بایجان له شده و بخاطر مسائل مالی تحت فشار قرار گرفته بودند.

مو چینگفانگ هر چند روز یک بار برای گرفتن وام به دیدن شانگ چینگهوا می‌آمد. او احساس میکرد این موضوع خیلی عجیب است. متعجب بود نکند یک نابغه جدید در قله بایجان ظاهر شده که میتواند در برابر لیو چینگه بایستد بهمین دلیل این سوال را پرسید.

جی جوئه گفت: «اون ارباب قله ما نیست بلکه شن چینگچیو!»

شانگ چینگهوا فکر میکرد پاسخی کوبنده و نابود کننده شنیده است بی اختیار لبخندی زد و سر تکان داد: «اوه، شن چینگچیو ..... عا؟ شن چینگچیو؟»

این اسم سه کلمه ای سرشار از اطلاعاتی نابود کننده بود. شانگ چینگهوا پس از شنیدن نامش همانجا خشکش زد. شن چینگچیو؟ در قله بایجان؟ و در زمین تمرین قله بایجان؟ چیکار میکنه؟ اینجا است تا از لیو چینگه کتک بخوره؟ نه، باتوجه به مهارتش که از نفرت سرچشمه میگرفت میتونست یه کتک کاری

گروهی باشه؟! اگه یه جنگ مهلک باشه چی؟ اون یه تبه‌کار بسیار مهمه! آه  
اگه اون بحد مرگ کتک بخوره اونوقت بینگه-گا قراره کی رو ذلیل کنه؟

جی جوئه گفت: «..... برادر شانگ، چرا اینطوری نگاه میکنی؟ اینطوری منو نگاه  
نکن ما کسی رو نکشتیم، شن چینگچیو هنوز زنده است—هیچ کس باهاش  
کاری نکرده! بهتره پرسی اون با ما چیکار کرده؟!»

پس بدین شکل شانگ چینگهوا خودش را به زمین تمرین رساند.

در آن سوی ستون سنگی شن چینگچیو و ليو چینگه شادمانه و به آرامی در حال  
شمشیر زنی بودند. حرکات ليو چینگه آرامتر از همیشه بودند و اصلاً نمیشد آن  
را تبادل ضربه شمشیر محاسبه کرد بیشتر ضرباتی تمرینی بنظر میرسیدند. او  
اخم نکرده و آرام بود هاله کشتار قدیمش را هم نداشت.

وقتی شمشیر شن چینگچیو هوا را شکافت او اخم کرد و به آرامی دست چپ  
خود را بالا آورد. ناگهان قلب شانگ چینگهوا تیر کشید. از گوشه چشمش به جی  
جوئه نگاهی انداخت و دید از چشمانش برقی سرد می تابد انگار میخواست فریاد  
بزند...

آندو بهم نگاه کردند. بدون هیچ کلمه ای منظور هم را فهمیدند. قلب جی جوئه  
تند تند می کوبید و با صدای آرامی گفت: «من همیشه حس میکردم شن  
چینگچیو وسط جنگ یهو یه سلاح سمی که یه جایی قایم کرده رو در میاره و  
می جنگه!»



شانگ چینگهوا با موافقت گفت: «قهرمانان مثل هم فکر میکنند!» بنظر میرسه  
این جی شیدی شخصیت چینگچیو رو خوب شناخته ... جدای از اینکه یکبار در  
فاحشه خانه با شن چینگچیو درگیر شدند این دشمنان قدیمی آبروی خود به  
عنوان اربابان قله را به خطر انداخته بودند....

شن چینگچیو شیویا را به عقب فراخواند و دست از فکر کشید. اول اینکه خنده  
استهزا آمیزی سر نداد دوم اینکه به هیچ کسی چپ چپ نگاه نکرد. از این زاویه  
که نگاهش میکردی چهره اش آرام و ابروهایش بدون چین خوردگی بودند.  
ضمنا نوعی اشرافی گری هم در رفتارش مشخص بود.

کمی بعد شن چینگچیو گفت: «من اصلا متوجه نمیشم!»

لیو چینگه سریع چرخ میزد و شمشیرش را به شکلی وحشیانه تکان داد: «چی رو  
متوجه نمیشی؟»

یکی از شاگردان کناری جی جوئه ناگهان زیر لبی گفت: «پناه بر آسمانها .. باز  
متوجه نشد!»

یکی دیگر از شاگردان با صدای آرامی گفت: «من ... دیگه نمیتونم .... حس  
میکنم دلم درد میکنه ... من باید برم!»

جی جوئه با عجله گفت: «شیدی، وایسا منم بیام...منم اومدم!»

شیدی در جوابش گفت: «نه مگه همین الان برنگشتی؟»

در روی سکو شن چینگچو گفت: « با این چند تا حرکت اگه با دست راستم شمشیرت رو سد میکردم و همزمان با دست چپم نیروی معنویمو جمع میکردم تا حمله کنم بعدش میتونستم بزnm تو شکمت و پیروزی مال من میشد!»

لیو چینگه با تمسخر گفت: « ممکن نیست!»

شن چینگچو مصرانه جواب داد: « ممکنه!!»

لیو چینگه گفت: « تو اگه میتونی برنده شی چرا امتحان نمیکنی؟!»

شن چینگچو با چهره ای سرد گفت: « مگه به تفاوت هامون متوجه نیستیم ... حمله واقعی کلا حساب نیست!»

لیو چینگه حوصله نداشت جواب او را بدهد بطرف جمعیت پایین سکو فریاد زد: « یکی بیاد بالا!»

کسی که او انتخاب کرد چهره ای شبیه یی شویی قهرمان داشت. همینکه روی سکو میرفتند چهره شان چنان بود انگار مرگ را دیده بودند. با روشی که شن چینگچو گفته بود با هم به لیو چینگه حمله بردند و چند ضربه رد و بدل کردند اما با برق قدرت چنگلوان از روی سکو به عقب رانده شدند. لیو چینگه شمشیرش را غلاف کرد و رو به شن چینگچو گفت: « دیدی؟ فایده نداره!»

شن چینگچو باد بزنش را در آورد و جلوی سینه خود تکانش میداد. لبخند زنان گفت: « فهمیدم ... واکنش های لیو شیدی خیلی سریع ... اصلا جواب نمیده!»

جی جوئه، غرگران به شانگ چینگهوا گفت: «هر بار می‌گه متوجه نشدم برادر ارشد لئو چند نفرو می‌گیره و میکشونه اون بالا تا بهش نشون بده و اونم بفهمه...»

بی دلیل نبود این روزها زخمی‌های قله بایجان بیشتر شده بودند و قله چیانسائو دائم در حیات تا بازار میرفت و کار داشت. شانگ چینگهوا تنها میتوانست به یک چیز فکر کند شن چینگچیو؛ این مرد عمدا داشت این کارها را میکرد.

بعد از پایین آمدن از روی سکو، لئو چینگه به تمرین دادن (کتک زدن) شاگردان قله بایجان ادامه داد. شن چینگچیو و شانگ چینگهوا بهم سلام کردند و همراه هم از کوه پایین رفتند. همین که به دروازه خروجی رسیدند جی جوئه به آنان رسید درحالی‌که دو کیسه حمل میکرد و یکی را به شن چینگچیو و دیگری را به شانگ چینگهوا داد.

شانگ چینگهوا چندان متوجه نبود چه خبر است بهمین دلیل کیسه را باز کرد. دو توپ پشمالوی خونین درون کیسه بودند: «این...»

جی جوئه با صورتی سفت شده گفت: «برادر ارشد لئو این هیولا‌های کوتاه-مو رو خودش گرفته .... می‌گن مزه شون خیلی خوبه ... از برادرامون می‌خوام اینا رو ببرین به قله هاتون تا به شیوه خودتون بپزینشون!»

هیولای کوتاه مو؟ هیولای کوتاه مو؟ او هرگز چنین موجودی خلق نکرده بود!!  
اصلا خوردنیه؟ مطمئنی؟

بنظر میرسید شن چینگچو هم به قابل خوردن بودن اینها شک داشت ولی گفت: «ممنونم بابت زحمت...»

جی جوئه با حالتی شبیه چوب خشک شده گفت: «برادر گفته این در عوض اون برگای چایه که قله چینگ جینگ آخرین بار فرستاده!»

برگ چای؟ او برگ چای فرستاده؟ یعنی چی؟ بهم هدیه میدن؟ شانگ چینگهوا در دل جیغ میکشد اما روی صورتش یک لبخند ماسیده بود: «تحت تاثیر برادر شن قرار گرفتم .... موندم چه نوع برگ چای با کیفیتی بودن؟»

شن چینگچو با خوشرویی گفت: «اونا رو خانواده سرپرست شاگردای من مینگ فان برداشت میکنن... اینکه کیفیتشون چطوریه رو نمیدونم ... شانگ شیدی چطوره برای صرف چای یه سر به قله چینگ جینگ بیای؟!»

شانگ چینگهوا با پر رویی گفت: «پس بد نیست یه کم ازش امتحان کنم؟!»

پس هر کدام کیسه ای را برداشتند و درحالیکه با هم حرف میزدند به طرف قله چینگ جینگ میرفتند. همین که از دروازه ها گذشتند نسیم ملایمی صورتشان را نوازش داد، پرندگان کوچک جیک جیک کنان به اطراف می پریدند انگار دنیای دیگر بود. آنان روی زمین سبز پوشیده از بامبوهای سبز راه میرفتند جو بیش از اندازه تازه بود.

بنا به دلایلی شن چینگچو حس بسیار خوبی داشت. هر قدر به ظاهرش نگاه میکردی بنظر نمیرسید از باخت به لیو چینگه ناراحت باشد برعکس با تنبلی لب

به ستایش گشود: «مهارت شمشیر زنی لئو چینگه اصلاً بد نیست!»

شانگ چینگهوا به او یادآوری کرد: «برادر ارشد شن،.... چند بار باختی؟»

شن چینگچو کمی فکر کرد و گفت: «عه؟ امروز صبح رو میگی؟ فکر کنم کلاً هفت یا هشت بار!»

پس چطور میتونی اینطور آرام باشی؟ نباید دندوناتو با عصبانیت بههم فشار بدی؟ مثل یه گل لطیف گریه زاری کنی و دیوانه وار داد بکشی؟ دستاتو با عصبانیت تگون بدی و برای سه ماه بری مراقبه کنی و بعدش دوباره برگردی برای مبارزه؟ میدونی داری OOC میشی؟ بهتر نیست یه ذره به خودت احترام بزاری؟

شن چینگچو بادبزنش را به کنار گردن خود مالید و گفت: «وقتی آدم به ارباب قله بایجان می بازه کاریش نمیشه کرد.... اینکه در برابرش بشه پیروز شد یه حادثه غیر طبیعی محسوب میشه!»

«.....» شانگ چینگهوا احساس میکرد دیگر نمیتواند این مکالمه را با او ادامه دهد. او حافظه اش را از دست داده بود .... قطعاً دچار انحراف چی شده وگرنه چطور میشد میان شن چینگچو و لئو چینگه رابطه یک ارشد دوست و صمیمی و شاگرد کوچک محترم بوجود بیاید—ای آسمانها، بعید نبود در روزهای آینده میان شن چینگچو و لو بینگه نیز رابطه ای صمیمانه و پر از عشق صورت میگرفت؟؟

کمی بعد صحنه ای وحشتناک ذهنش را بههم ریخت. سایه ای سفید مستقیماً به

طرفشان آمد و خودش را در میان بازوان شن چینگچو جا کرد.

صدا به نرمی و لطافت خاصی گفت: «شیزون؟!»

شن چینگچو تا حدی شوکه شد. کمی خود را کج کرد و توانست به یک ساقه تنومند بامبو بچسبد و بالاخره توانست روی پا بایستد. شانگ چینگهوا با چهره ای مبهم این منظره را تماشا میکرد. میشد گفت شانگ چینگهوا تماماً یخ بسته بود. وقتی دید آن جوانک زیباروی بانوکش دستانش را مانند دو تسمه فلزی دور کمر شن چینگچو حلقه کرده کم مانده بود شانگ چینگهوا با صدای بلندی بگوید: «بینگه-گا!»

شن چینگچو بادبزنش را سفت و سخت تکان میداد و بدون ذره ای خجالت گفت: «اگه میخوای صدام کنی خب اینکارو بکن ... اینطوری صداتو کش نده ... برای چی وسط روز خودتو میندازی رو آدم؟ بعدشم شانگ شیشوی تو<sup>۲</sup> هنوز اینجاست... ادبت کجا رفته؟»

لو بینگه به آرامی دستانش را عقب کشید و راست ایستاد مطیعانه ابتدا گفت: «شانگ شیشو» بعد ادامه داد: «این شاگرد وقتی تمرینات صبحش رو تموم کرد منتظر برگشتن شیزونش بود ... برای یه لحظه هیجان زده شدم و فراموش کردم دارم چیکار میکنم....»

قلب هواپیمای شلیک کننده رو به آسمان در حال تکه تکه شدن بود.

---

شیشو یعنی رمزی چون ارتباطات در بین فرقه ها خیلی محکمه اینطوری همدیگه رو صدا میکنن برای همین گاهی شانگ چینگهوا به لو<sup>۲</sup> بینگه میگه برادر زاده

لو بینگه چرخید تا بازوی شن چینگچیو را بگیرد: «شیزون چرا امروز خیلی بیرون موندی؟»

«باید آدمای زیادی رو میدیدم!»

شانگ چینگهوا نگاهی به لبخند پر از رضایتی که روی صورت شن چینگچیو بود انداخت و پیش خود اندیشید امروز چقدر از عبارت «اصلا متوجه نمیشم» استفاده کرده و لئو چینگه چند بار همه هنر رزمش را به او «نشان» داده بود؟؟

لو بینگه بصورت اتوماتیک آن کیسه را از دست شن چینگچیو گرفت: «دفعه بعد میشه منم پیام؟»

شن چینگچیو گفت: «این بستگی داره چقدر مهارت شمشیرزنی افزایش پیدا کنه ... مثل اینکه تو این کیسه چند تا هیولا هست ... لئو شیشو گفته اینا قابل خوردن هستن ... خیلی خوب میشه موهاشونو تمیز کنی و بفهمی چطور میشه خوردشون!»

تو بینگه-گا رو تبدیل به بانوی آشپزخونه کردی؟! فقط شخصیت های زن داستان حق دارن دستپخت شخصیت اصلی مرد رو بخورن! بینم تو یادت رفته کی هستی؟ آه ولش کن ... شانگ چینگهوا دیگر انرژی نداشت.

«اوه» لو بینگه با خوشحالی موافقت کرد. کیسه را که تکان داد چیزی که درونش بود تکان خورد.

«شیزون، این هنوز زنده اس!»

وقتی به اتاق پذیرایی کلبه بامویی رسیدند گروهی از شاگردان شن چینگچو دور آن مخلوق مرموز جمع شدند نوبتی به آن کیسه سیخونک میزدند. با هر برخورد انگشت هیولا ناله ای سوزناک سر میداد آن شاگردها هم بیشتر خوششان می آمد و صدای نچ-نچ-شان بلند بود.

«شیزون، این واقعا هنوز زنده اس!»

«حالا که زنده اس چیکارش کنیم؟ بکشیمش و بخوریمش؟»

«اینکارو نکنیم... گناه داره!»

شانگ چینگهوا سعی داشت با زور به جمع شاگردان جوانی که روی زمین نشسته بودند توجه نکند. سرش را پایین گرفت و چای نوشید.

آخرین باری که آمده بود را بیاد داشت این شاگردان همه چهره هایی تلخ و پر از نفرت داشتند یا مانند درخت می ایستادند یا همچون سنگ روی زمین می نشستند، متون باستانی در دست داشتند و سرودهای باستانی را مانند وردهای پر از طلسم و نفرین میخواندند. فصل ها را میخواندند و حرف زدیشان با شعر همراه بود صدایشان حالتی آهنگین داشت. وقتی امروزشان را میدید .... فکر کرد آیا این همان قله چینگ جینگ است که باید جوانانی پر از شوق ادبی پرورش میداد؟

اینجا شبیه مرکز نگهداری از بچه هایی بود که به آنان کم توجهی شده!!



شن چینگچو گفت: «اگه هنوز زنده است پس بزارین حیوون خونگی باشه!»  
مینگ فان با عجله گفت: «بیاین بخوریمش ... بزارین بخوریمش... ما هیچ وقت از این چیزا نگه نمیداشتیم ... نمیدونیم چقدر به خورد و خوراک نیاز داره کی باید آبش رو عوض کنیم ... یا کی باید ببریمش بیرون برای پیاده روی؟ خلاصه دردسرش زیاده!»

نینگ یینگینگ با لب و لوچه آویزان گفت: «کافیه، اگه قرار باشه نگهش داریم تو مجبور نیستی ازش مراقبت کنی ... شیزون میدتش به آ-لو تا مراقبش باشه!»  
او سرش را بالا آورد و پرسید: «شیزون، این چیز عجیبو از کجا آوردی؟»  
«ارباب قله بایجان بهم هدیه دادتش در عوض اون برگ های چایی که براش فرستادیم!»

با شنیدن این حرف نینگ یینگینگ نالید و گفت: «شیزون، من ارباب قله بایجانو دوست ندارم ... اونا خیلی اذیت میکنن ... آخرین بار با شمشیراشون اومدن سر وقت آ-لو و اذیتش کردن... افتادن دنبالش و کتکش زدن!»

شانگ چینگهوا فکر کرد این کاملاً طبیعی ست. حس شرورانه شاگردان قله بایجان در برابر لو بینگه برای همه زندگیش جریان داشت. این واکنشی طبیعی بود که یک ارگانسیم زنده نسبت به کسی با استعدادهای شیطانی نشان میداد. خود شانگ چینگهوا هم یکی از طرفداران این نظریه نفرت از قله بایجان بود.  
پس از شمردن قصورها و کارهای زشت آنان نینگ یینگینگ خواهش کرد: «

شیزون، تو باید کمک کنی یه درس حسابی بهشون بدیم!»

شن چینگچو به خنده درآمد رو به شانگ چینگهوا نگریست و بعد لبخند زنان گفت: «ای بابا ... این بچه ها میخوان چیکار کنن؟ باید یه توازن و نزدیکی بین آدما باشه ... من چطوری میتونم برم و به اونا—درس خوبی بدم؟»

شانگ چینگهوا چند باری با موافقت سر تکان داد. لبخندی اجباری زد و چنان جای را نوشید که انگار جانش به آن وصل بود. آه، خواهر بینگینگ شیزونت نميخواه هیچ کاری بکنه ليو چینگه شخصاً يه درس وحشتناک بهشون داده در واقع شن چینگچو مسئول «توازن و برقراری رابطه نزدیک بین آدما» بود و ليو چینگه مسئول «درس خوب» دادن ... حقیقتاً که این بشر متظاهر و دورو عه!

شانگ چینگهوا شدیداً احساس خوبی داشت شن چینگچو پس از انحراف چی و از دست دادن خاطراتش هنوز هم همان ذات خیانتکار را داشت.

درست در همین موقع لو بینگه با برگ های چای وارد اتاق شد و آنها را به شانگ چینگهوا تقدیم کرد. شن چینگچو گفت: «بفرما، شیدی، تمام این مدت قله آندینگ خیلی به ما لطف داشته و ما بهتون مدیونیم...»

آنکه روی زمین نشسته بی خیال نمیشد و نمیخواست پا پس بکشد نینگ بینگینگ با هیجان گفت: «شیزون، تو اینبار باید انتقام آ—لو رو بگیری!»

شن چینگچو که داشت صبوری خود را از دست میداد گفت: «بینگینگ برو بیرون بازی کن!»

لو بینگه با عجله گفت: « شما نباید بخاطر من دست به انتقام بزنین یا چیزی ... موضوع اینه که مهارت من از شاگردای اونا کمتره و باعث شدم آبروی شیزونم و قله چینگ جینگ جلوی اونا بره!»

شن چینگچیو به او دلداری داد: « موضوع فقط سر اینه که پایه های یادگیری تو ضعیف بودن و به اندازه کافی تمرین نداشتی ... همینطور تلاش کنی با صرف زمان بیشتری میتونی ازشون جلو بزنی!»

مینگ فان با تمسخر گفت: « صد سال طول میکشه تا اون بتونه از شاگردای قله بایجان جلو بزنه!»

نینگ یینگینگ عصبانی شد و گفت: « تو خیلی به ما شاگردای قله چینگ جینگ و آ-لو با حقارت نگاه میکنی!! اگه اونا به شاگردی میگیرنت خب برو به قله بایجان!»

شن چینگچیو سرش را به دست خود تکیه داد و گفت: « مگه نگفتم برین بیرون بازی کنین ... چرا هنوز اینجااین؟ بینگه همه رو ببر بیرون ... بهتره اینجا وقتتونو هدر ندین!»

« باشه شیزون ولی این چیزه رو...بخوریمش یا نگهش داریم؟! »

شانگ چینگهوا احساس میکرد هر آن ممکن است دچار حمله قلبی شود.

این شن چینگچیو معلمی بسیار خوب و مانند باغبانی مهربان بود لو بینگه از

کنارش جم نمیخورد.../این دیگه چه کوفتیه؟ نکنه شن چینگچیو واقعا رفته بود به قله بایجان و عمدا باهاشون مبارزه کرد تا انتقام لو بینگه رو بگیره!؟

مانند پدری خیرخواه و پسری به فرزندى پذیرفته شده ... اوه اوه اوه چقدر محترمانه .... اوه اوه اوه مثل مهمونای محترم باهم رفتار میکنن ... این چیزی خیال انگیز تر از توازن و قیاس میان شن چینگچیو و لیو چینگه بود. اگر همینطور ادامه میدادند شاید روزی میرسید که آندو واقعا به شوخی و حرفهای شیرین هم بپردازند.

هواپیما ساما پس از پایان دادن ناسزاهای درونی در یک لحظه فکری هوشمندانه او را به مشغول کرد. او هیچ گاه از چنگیو<sup>۳</sup> استفاده نکرده بود. مثلا برای توصیف لیو مینگین از عبارات محدودی که بلد بود استفاده میکرد. کلماتی که بکار می برد تکراری بودند و دائم تکرار میشدند مثل شکوفه های لرزان لطیف و زیبایی که نفس را بند می آورد. برای استفاده از عبارت « مثل مهمونای محترم باهم رفتار میکنن » اینجا بیشتر مناسب بود. از لحاظ ادبی همین می توانست درست باشد.

در این زمانی که هواپیمای شلیک کننده رو به آسمان بسختی برای زندگی خود در تلاش بود همچنان نمیدانست این شن چینگچیوی تبهکار فاسد با خیار بی همتا کسی که شدیدا از او نفرت داشت جا به جا شده است.

---

چنگیو سبک نگارش اصطلاحی چینی که از چهار کاراکتر تشکیل میشه<sup>۳</sup>

فکرش را که میکرد در این روزها همیشه این ارباب نفرت چقدر به او فحش می فرستاد و در دل ناسزا میگفت که مهم نیست این خیار بی همتا چه باشد ممکن بود هیچگاه در زندگی نتواند از او سود ببرد. چه کسی فکرش را میکرد دعاها و فحشهایش به شکلی عجیب به واقعیت تبدیل شوند؟



این روزها حس و حال لو بینگه بشدت بد بود.

شانگ چینگهوا می توانست درک کند. به عنوان شخصیت اصلی یک رمان حرمسرایانه که در کتاب اصلیش می توانست آسمان را به زمین بیاورد حالا شن چینگچیو را گرفته و زندانی کرده بود – واقعا تنها زندانش کرده و تنها همین کار را کرده و هیچ کار دیگری نکرده؟؟

میتونی باور کنی؟ به عنوان نویسنده اصلی کتاب خودش هم این را باور نداشت. اگر لو بینگه اصلی هنوز با قلم او کنترل میشد بر اساس قانون « رضایت شخصیت اصلی یعنی رضایت خواننده ها» عمل میکرد و میتوانست لو بینگه را صدها بار آه صدها بار آلوده کند<sup>۴</sup> مانند نون شیرینی او را می پخت. ( اینجا او هیچ کینه شخصی با خیار بی همتا نداشت اصلا نداشت) نیازی نبود موقعیت، مکان و لوازم همان باشد وقتی این احساس بوجود آمد و حتما بی حرمتی هم صورت میگرفت.....

---

<sup>۴</sup> آلوده کردن مجاز از بی حرمتی جنسی یا رفتاری استفاده شده

به کانال مترجم ناول بپیوندید  
[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid) و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.